

بهر کشت چو آن نازنین سوار شود  
بیش از حد و در آن روز رود آهسو  
چنانه فکر خوش بازگشت خاطر من  
و رسید جان بدیدم بی تو غم زد  
بچاک بات کن بین آستانه خنجریم رفت  
بیاد روی تو هر که بگلستان گذرم  
ز جام شوق ندر باشد مدام جای مست  
بیا که از این باد بهوشیار نشود  
آید از آن غم یاد و دل غمناک رود  
بنده ام یا که در این درین دیر بکن  
زیر میسر است سر سبزینکو  
دیده از آن زمین فریضت سارم غم  
لذت بخ نموت یاد دلان کشته حرام  
سرم از آن زمان که در تسلیم آمدند  
جای از خنجر خوشتر پاک سکن لوح ضمیمه  
کین لایز نیست که از صحنه ادر کر رود  
آن کیست که شهر و همه دیدار او بیند  
نزلن پیشی شمع خوش از فرخنده کرد  
نرا ندیدم که به پیمان لبش بگفتی رحمت  
هر که که از شوقش زده دم از زهره خربان  
چشمتا منشرف شاه و من مده ز غیبت  
ز لندار بکنم می نهد کاش بختشند  
افسانه گجای منشور خواجه کمالی  
در خلد با اجل رفت ترا فضا از او بیند  
خاطر خیران بصدقه اولی با لایق نماید  
یاد از یوسف با عدل با عشق با قابل نماید

بهر از خسته و لطف خاکر بکله ناز شود  
بم پیش راه وی از دور تا اشکار شود  
کیا دگر زده ای چون کتم فکار شود  
کست عشق همی ترسوا اشکار شود  
اگر چه قابل فرسوده ام بهار شود  
ز که بر دیده من ابر تر بهار شود  
ز جام شوق ندر باشد مدام جای مست  
بیا که از این باد بهوشیار نشود  
کز بر سر دم از آن دور بهر افلاک رود  
ناز دید پاک زید چو با برو دیاک رود  
بدی که که درین راه خطر ناگ رود  
حیف باشد ز چنین پای که بر جا رود  
کند با نهد دست و لطف بر او رود  
هر کجا قصه آن حلقه فن کر رود  
جای از خنجر خوشتر پاک سکن لوح ضمیمه  
کین لایز نیست که از صحنه ادر کر رود  
مفتون شده ندر مستاز او بیند  
مرغان اولی آنچه پرور او بیند  
جانها ام کسالی به پیمان او بیند  
جاری در کشت در کاشانه او بیند  
کین مره مکان به چه هم خاز او بیند  
هو و در سر بکست که در رشاد او بیند  
افسانه گجای منشور خواجه کمالی  
در خلد با اجل رفت ترا فضا از او بیند  
خاطر خیران بصدقه اولی با لایق نماید  
یاد از یوسف با عدل با عشق با قابل نماید

درد با در خور می بود لریای با فتن نیست  
عشق مرا با طرب سنا همه زید خوش است  
مانده شکل درین روز و زینم شکل آنک  
جام صافی دیگران خورده محفل زینت است  
قصه کوزه جمله حرف مجرا استعما شدند  
باز کس جای ز مام در تر نشو آید کل  
کسی که غیبی بالین من بهار میگردد  
غم من خورشید ارا بیشتر از اندم که گویند  
دخست بنام که برین جان بیرون دردم آن  
خوش آن روی که گفتی با رفیقان بجزم از آن  
اجل سو نیست کوی به تر سر بر او افکار آن  
مرفقه روی از مطلع امید نماید  
بکویت خاک شده غلغله با بهامه در دست  
قورختر بر مسند من است بخوابناز و بجای  
بکره کوی تو قاصصی به بیدار میگردد  
چو لبه کوزه لبی کوزه نسیات شود  
ز رشک آنکه بر آگوشه لبش نهد بلیت  
از آن لاله با بقا کابر زب خورده شست  
مرغز عشق تو چون مایل شفا کرد  
ز که بود نشانی دل چه دانستم  
نهادم در جوشم هر که شست  
نماده چشم بر راه تو فلفل جای  
که نکلدی سیر او خاک باک شود  
چشمتو بار کین آن سرور زمانه دیر می آید  
زهر سوزی بجای از پریشانی از آنکه اما

یا بیشتر عشق با زبان هیچ صاحبی نماید  
دا انشوی ندر ز جوی کشتی است از باطل نماید  
کامل العتقاد که اندک دل بکشت شکل نماید  
نماید در دین تصبی ما از آن محفل نماید  
انکه اندر راه در رسم بجز بر ساحل نماید  
بیم که مرا تا قیامت پای در در کل نماید  
دلش از ناله های ترا در من افکار میگردد  
فلان دیوار کشته بود بهر باران میگردد  
ز خوروی دیدار چنین دشوار میگردد  
کوی من سلیم بکوی با تر بسیار میگردد  
که بان داغ بجز آن تو اکنون یاد میگردد  
برین من چنین کس با کج زنتا میگردد  
بمنورش جان بکره آن در در و عار میگردد  
ز کوه قطره چکله چشمه شیرا شود  
هر دو دیده ز من و جمله وفات شود  
چه خضر هر که خورده ایمن از غم شود  
اسیر قید ترک طایب بجات شود  
که هر چون لغتی و بر سو نجات شود  
چندان تر زید که ناکر کشته مات شود  
نماده چشم بر راه تو فلفل جای  
که نکلدی سیر او خاک باک شود  
چشمتو بار کین آن سرور زمانه دیر می آید  
زهر سوزی بجای از پریشانی از آنکه اما

King Saud University